

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ابريشم بانو

نوشته: عزت اله مهرآوران

سرشناسه: مهرآوران، عزت‌الله، ۱۳۲۸ -
عنوان و پدیدآور: ابریشم بانو / نوشته عزت‌الله
مهرآوران.
مشفصات نشر: تهران: نمایش (انجمن نمایش)،
۱۳۸۵.
مشفصات ظاهری: ۳۶ ص.
شابک: 964-5596-92-0
یادداشت: فیبا
موضوع: نمایشنامه فارسی - - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۵
الف ۸۴۹۸۶/۸۲۳/PIR
رده‌بندی دیویی: ۸۶۲/۲ اف
شماره کتابخانه ملی: ۲۹۷۰۹ - ۸۵



انتشارات نمایش (وابسته به مؤسسه انجمن نمایش)
ابریشم بانو (۲۳۱)

نویسنده: عزت‌الله مهرآوران

ناشر: انتشارات نمایش

مروفتگار و صفحه‌آرا: شایما تجلی

ویراستار: پریسا مهجور

مترجم و کتبی: منور فلج

طراح جلد: بهرام شادانفر

نوبت چاپ: اول ۱۳۸۵

تیراژ: ۳۰۰۰

قیمت: ۷۰۰ تومان

ISBN: 964-5596-92-0

شابک: ۹۶۴-۵۵۹۶-۹۲-۰

**یاد باد زنان بیوه‌ای که از شرم و شجاعت
باکره مقدس شدند ... مادران بی‌فرزند ...**

نمایشنامه ابریشم بانو
در نخستین جشن ادبیات نمایشی ایران
در سال ۱۳۸۴ برگزیده شد

بازی

ابریشم - ۳۵ ساله، تکیده، بالا بلند، سیه‌چهره، با
چشمانی سیاه در حدقه.
خوش بُرش «به جای جریره و فرنگیس، در خیالش
بازی می‌کند».

جای بازی

مو می‌گم: خاکستون، تو بگو: گورستون.
هفت گور که بر یکی نشان شیر سنگی دیده شود.
درختی پُر بَر و برگ که بر شاخ و برگش دخیل
بسته‌اند که من بانوی درختش می‌نامم.
باریکه آب که من گردن‌بند خاکستانش می‌خوانم.
بر تلی دارقالی نیم‌بافته و آن سوتر، دو چرخه‌ای
بزرگ‌پا.
ابریستان بی‌باران، بُغض کرده و ساکن.

بر پیکر خاکستان، صحنه آرایان، نوازندگان، مردمان گذرنده
اهل درد و نیز، بدپیکران دوران افراسیابی به اقتضای
رویدادها می آیند و همچنین بر پیکر اهورایی سیاوش،
آوازخوان و دربند و گلوبریده را می بینیم. اگر چه در خیال
ابریشم است، اما باورشان داریم.

[آسمان نمایشنامه راه آبرستان سیاهی گرفته است، گاهی
رگه های نور از لابه لای ابرها، می تابد، نمی تابد، آسمان
می غرد و رعد و برق خاکستان را در روشنایی و تاریکی فرو
می برد.

در پستگاه خاکستان، تلی خاکی، باران دیده، سفت و پاکوفته
که دارقالی از روی آن فرو افتاده یا سرنگون شده است، آثار
بغض و کینه را یاد می آورد.

در سمت راست، درختی سرنگون شده که آثار دخیل بر شاخ
و برگش دیده می شود. در جلوگاه خاکستان، شیرسنگی
دهان گشوده و به پهلو لمبیده است.

سمت چپ، دوچرخه ای بزرگ پا که بر پشت ترکش خورجینی
بسته اند و برپاست. فضای در هم از هجومی که چندی پیش
رخ داده است، حکایت دارد. در میان خاکستان، ابریشم
نشسته، چمدان کهنه و خاک خورده و همچنین کیف اسناد و
مدارک خانگی را از ترس بغل زده و بیمناک در خود خلیده
است.

از دور، صدای ساز و آواز عروسی شنیده می شود، صدا
نزدیک و نزدیک تر می شود؛ کمی بدین منوال می گذرد،

آینه یکم:

عده‌ای از مردان و زنان درد دیده، نوازندگان و صحنه‌آرایان، از پشت و چپ و راست تل، سینی‌های شمع و نقل و شیرینی‌جات و همچنین، خنجه‌های عروسی را همراه با فانوس‌های روشن می‌چرخانند و رقصندگان، همراه نوازندگان، بالا و پایین، پای‌کوبان، خاکستان را طراوتی شادینه می‌دهند، گل و گپ مردمان حکایت از عروسی دارد. عروسان، جریره و فرنگیس بانو، آراسته به آرایش و پوشش زمان افراسیابی که به وسیله مردمان به جلوگاه خاکستان هدایت می‌شوند. هلله و شادی فضای ابرستانی را می‌گیرد و نور شمع و فانوس خاکستان را ستاره‌باران می‌کند. چندی زمین و مردمان در شادی اند، ابریشم در خود فرو رفته، گویی تنها او را از جایی دیگر و زمانی دیگر در این جا، جا نهاده‌اند، یا گریخته است.

در همین هنگام، از بالای تل، مردی خوش قواره، آراسته در قد و قامت سیاوش شاهنامه ابوالقاسمی، نمایان می‌شود. هلله و شادی، ابرها را از هم می‌دراند و نور آفتاب شهریوری، خاکستان را گرم و روشن می‌کند. جریره و فرنگیس با دیدن سیاوش، دهان به هلله‌ای کشدار می‌گشایند. دیری نمی‌پاید که هلله به فغان و جیغ می‌رسد، صدای طیلی ناهمگون سرود و سرور را از خاکستان می‌ریاید، عروسان، تور عروسی از سر وامی‌نهند و می‌چهند، فرنگیس به سوی تل می‌آید، جریره شیون‌کنان خاکستان را ترک می‌کند، مردمان از شادی، مانده و وامانده، دست و پای خود را گم می‌کنند، اسباب نوازندگان در دست‌هاشان گم می‌شود. سیاوش حنجره به آواز حزین می‌دهد. ابریشم سر می‌جنباند.

سیاوش: کنون باورم شد که او این بگفت

که گردون گردان چه داد نهفت

گویی این بیت ابوالقاسم حکیم، چونان تیری رها شده از کمان، جان مردمان را نشانه رفته باشد، آنها هم‌خوان و هم‌نوای سیاوش می‌نوازند و حنجره به سوگینه مرد می‌دهند. صداها هر چه بیشتر و فضاگیرتر می‌شود، حجم ترس‌آور در رفتار مردمان بیشتر می‌گردد، در همین هنگام، چند مرد نقابدار، بدهیکل، سیاوش را از بالایی، در حالی که بر پای او غل و زنجیر بسته‌اند، کشان کشان، به زیر تل می‌کشند و بر این رفتار می‌خندند.

افراسیاب از پایین تل، بالا می‌آید، بلند بالا، بر پیکر اهریمنی
 بر این هنگامه درد نظاره می‌کند.
 سیاوش را به جلوگاه خاکستان می‌کشند، فرنگیس بانو از
 نهادش آه و فریاد چونان تندری بیرون می‌آید یا می‌جهد.
 افراسیاب بر فرنگیس پشت می‌کند، در همین هنگام، چندین
 مرد در پیکر اهریمنی، بر تن فرنگیس چوپ و شلاق
 می‌زنند. فرنگیس از خشم وانی‌ماند، در پای تل می‌ایستد،
 دهان به اعتراض می‌گشاید.

فرنگیس: مکن بی گنه بر تن من ستم

که گیتی سپنج است با باد و دم

یکی را به چاه افکند بی‌گناه

یکی با کله بر نشانند به گاه

درختی نشانی همی بر زمین

کجا برگ خون آورد، بار کین

به کین سیاوش سیه پوشد آب

کند زار نفرین به افراسیاب

مردمان بر جامه عروسی، لباس تعزیت ور می‌کنند و بیرق
 اعتراض می‌جنبانند. نقابدار، مسلخ سیاوش را آماده می‌کند.
 زنی فریاد کشان، طشت طلا و پارچه قرمز را می‌آورد و بر
 جلوی مسلخ می‌گذارد. مرد نقابدار سر سیاوش را می‌برد.
 آسمان نمایش به سیاهی ابرستان سیاه‌پوش می‌شود.
 باد تیره برمی‌خیزد، زنان موی می‌گشایند، روی می‌خراشند،
 فرنگیس گیسوان بلند و سیاهش را می‌برد و بر میان زُئار
 می‌بندد. نقابداران پا به فرار می‌گذارند. افراسیاب نیز از تل به
 زیر می‌رود.

فرنگیس دیوانه‌وار خاکستان را می‌دود، به بالای تل می‌آید،
 فریاد می‌کشد و مردمان اهل درد به یکباره فریاد سوگینه از
 نهاد بر می‌آورند.

فرنگیس: کنون زنده در گاه کاوس شاه

چو دستان و چون رستم کینه خواه

جهان از تهمتن بلرزد همی

که توران به چنگش نیرزد همی

ستمکاره‌ای بر تن خویشتن

بسی یادت آید ز گفتار من!

همی شهریاری ربایی ز گاه

در این کار به زین نگه کُن به گاه

مردمان، پیکر سیاوش را تشییع می‌کنند، از چهار سمت
خاکستان تابوت‌های مردگان را می‌آورند، بر تابوت سیاوش،
شیر سنگی می‌گذارند و ناپدید می‌شوند. صدای زمزمه
سوگوار فرنگیس به گوش می‌رسد. صدای شیون مردمان که
دور می‌شوند. ابریشم سر از سینه ور می‌دارد، آسمان نمایش
ابر گرفته و خاکستان مردگان را نگاه می‌کند. بر می‌خیزد،
درخت را در سمت راست می‌کارد یا بر پا می‌کند.

ابریشم: گرفتند و زدند و غل زنجیر بستند و کشتند ما نوحه
خواندیم!! ...

به جلوگاه خاکستان می‌آید، طشت طلا را کنار درخت
می‌گذارد، سپس در چمدان را باز می‌کند، نشانه‌های گورها را
بر گورها به دلخواه می‌آراید.

صدای فرنگیس:

اگر مرگ داد است، بیداد چیست

ز داد این همه بانگ و فریاد چیست!؟

فانوس‌ها را جا می‌دهد، کُندُر و عود می‌سوزاند، بر اطراف
گورها آب می‌پاشاند و پارچه قرمز را چونان شیء مقدس، در
جلوگاه خاکستان و بر مسلخ خونی سیاوش از راست به چپ
پهن می‌کند. دمی بر پارچه سوگوار می‌ماند.

ابریشم: مثل خیالی بود که ... مجبورم باورش کنم!

فرنگیس بانو! ... همین‌ه می‌خواستی، گرامی؟! بس نیست؟

فرنگیس: اگر پیمان نشکستی، مجبور نیستی پای‌بند خیال باشی.

ابریشم: به خدا اگه خیال اومدنش نبود، بازی مو با این روزگار قهار
تموم شده بود.

[دلخور، متأثر به تماشاچیان]

کسی نیست به این روزگار سیلی بزند؟! هی می‌گیره، می‌بره،
هی از این قبیله عاشق، چراغی خاموش می‌شه ... حالا مو ...
فردا ...

چهره عوض می‌کنه، دستی به سر و صورتش می‌کشد، زُنار می‌بندد، سرمه می‌کشد، آراسته، محکم و استوار، لکه‌های اندوه، ترس و کینه را از خود می‌زداید، خط لبخندی نازک روی لبانش نقش می‌بندد و مثل بازیگری چیره با تماشاچیان گفتگو می‌کند.

ابریشم: اینجا خاکستون مردگانی از پارین و پار و امساله: اولین کشته رو که آوردن، مُو اینجا بودم، می‌پرسین چرا؟ می‌گم: چون سیاوش مَنَم کشته شد، یا گم شد... یا پنهون شد ... یا هر چه نمی‌دونم!

ولی در میون این هفت تن نبود، حالا چی بر سرش آوردن، هیچکس، هیچ نمی‌دونه یا... باید ندونه!! ولی گرسیوزی نابکار دستش در نیست شدن شوهرم سیاوش، آلوده است.

با وسواس همه جا را نگاه می‌کند، کم و کاستی نباشد، هم اینک، خودش را برای بازی یا ضیافتی آماده می‌کند، لباسش را می‌آراید، رفتارش از تصمیم محکم حکایت دارد و این را می‌نمایاند.

ابریشم: بازی مُو در این نمایش جستجوی سیاوشه، شاید بیارنش تو این خاکستون، چه می‌دونم!؟

[نازکانه یا زیرکانه می‌خندد]

هان! تو این بازی یادِ فرنگیس، بانوی سیاوش، جریره، سیاه بخت فرودِ سیاوخش را عزیز می‌دارم.

اکنون، در این آخرین گفتگوی دلخواسته با حضاران، لباس سیاوش را عزیز و گرامی بر سینه می‌چسبانند، به طرفِ دارِ قالی می‌رود. لباس را بر دارِ قالی دلخواه می‌آراید. فرنگیس بر می‌خیزد، سر و وضع و لباسش را می‌تکاند، دستی نادلخواه به سر و صورتش می‌کشد، روسریش را چپ‌گره می‌زند. رو به سوی تماشاچیان]

فرنگیس: در آغاز، دو گوهر همزاد، در پندار و گفتار و کردار، بهتر و بتر، در اندیشه هویدا شدند، در میان این دو، نیک‌اندیشان درست‌برگزیدند، نه بدانندیشان.

ابریشم: [از بالای تل، به بالایی و غرور] سیاوش مَنَم، درست برگزید.

[گویا خندیده باشد]

فرنگیس: آدمی چون به کاری پردازد که به خاطر آن آفریده شده، خدا را کامروا کرده است. کار انسان کار خداست.

ابریشم: سیاوش مُنم، چنین بود، خدا گونه.

[گویا هلهله کشیده باشد]

بگو، هوا گرفته، ابرستون رو می‌بینی؟! مثل خیال مو بُغض کرده ... اما می‌باره ... سیاوشم می‌گفت: نه ابر بی‌بارون می‌مونه، نه آدمیزاد بی‌عشق ... هی گرامی بانو!.. ما به لطیفه عشق کنار مردانمان جا موندیم و رفتند، پیمان با عشق بستند ... اصلاً گمون نمی‌کردند، باور داشتند که ما را تنها بذارن و پیمون نشکنند ... آه سیاوش! ... عزیز کرده آفتاب و درخت، مُونو^۲ در سایه نشاندی، می‌بینی؟! ... اما نه اندوه تو دلَم را پاره پاره می‌کنه، نه انتظار شریف چشمه کم سو ... شنیدی فرنگیس بانو؟

فرنگیس: زخاکی که خون سیاوش بخورد

به ابر اندر آمد، درختی ز گرد

نگارنده بر برگ‌ها چهر او

همی بوی مُشک آمد از مهر او

بُدی مه نشان بهاران بُدی

پرستشگه سوگواران بُدی

ابریشم تندی به طرف تماشاچیان می‌آید، خنده رو و شاد رفتار.

ابریشم: فرنگیس، زن دوم سیاوشه، بعد از جریره. پنج ماهه سر

کیخسرو آبستنه ... دختر افراسیاب، شاه توران، که دستور داد

سر سیاوش را [... تندی بر می‌گردد، روی فرنگیس را می‌بوسد]

... و وی^۱ ... خاکم به سر، سلام و احوال پرسی از یادم

رفت ... از بس تشنه دیدارت بودم ... خوشی گرامی؟ دیروز

نبودی، ده دوازده تا اسب و مادپون از دشت گذشتند ... نه
 سواری نه باری ... گِموُنم بازم قصد تاراج دارن! ... یا اندوه
 بی‌کسی، مَنو به وَهَم می‌بره؟ نمی‌دونم!

فرنگیس: هزاران زن با گیسوان شب گرفته، با پاهای تاول بسته و
 دستانی پینه گرفته، با دل‌های نفرین‌دار، از خم این تل که به
 رنگ و جامه گرامی سیاوش، آذین بسته‌ای، اندوه تو را با خود
 خواهند برد، وگرنه از هنگام من تا گاه تو، زمین بر شاخ گاو
 نمی‌چرخید.

ابریشم: سربانوان که تو باشی گرامی، اندوه حلاوتی داره، برای
 رسیدن، چند تا شدن.. گفته بودم: ستم همزاد بخت مَو بود ...
 اما ... رُوندُمش^۲ تا تنها بمونم، تنهاش ببویم ... چته بانو؟!

فرنگیس: ستمی که پدر، افراسیاب شاه، بر دل من نشاند، طَلسم دیوان
 با هفت دخترکان عشق نکرد! در نطفه عشق، از عشق عقیمم
 کرد ... روی سیاوش دیدم، بوی خوش گلویش را از خونش
 بویدم ... خونی که شرم شاهان را می‌گیرد ... کاووس به
 پیمان‌شکنی، افراسیاب به فرمان قتل ...

ابریشم: پس قبول داری گرامی؟ ما را به بازی تن گرفتند که زنیم،
 مردامونه به بازی جنگ که مردند! حنجره‌مونه به نُوحه خراش
 دادن ... دلمونه به کینه کیود!

فرنگیس آرام گریه می‌کند.

چته گرامی؟! ووی!! کی جُرأت داره به اندوه تو نزدیک بشه؟!
 خب حرف بزن، نذار تو دلت بمونه ...

فرنگیس: کسی را که اندیشه ناخوش بُود
 بدان ناخوشی رای او گش بُود
 همی خویشتن را چلیپا کند
 به پیش خردمند رسوا کند
 چو گیتی تَهی ماند از راستان
 تو ایدر به بودن مَزَن داستان!

به طرف دار قالی می‌رود، ابریشم نیز به دنبالش پرسنده و
برخورده و معترض.

ابریشم: چه جور؟! گفتمی و سرت را انداختی زیر، رفتی!... یه طوری
باید پیدایش کنم اُموتتِ اش^۱ رو بدم، دلی که بهش دادم.
فرنگیس با لباس سیاوش چونان شیء مقدس و گرامی معاشقه می‌کند،
بی‌توجه به حرفهای ابریشم.

ابریشم: داری بوش می‌کنی نه؟ بوش کن.

می‌خواهد به طرف فرنگیس برود، آسمان می‌غرد، صدای
چند تیر تفنگ او را از رفتن باز می‌دارد، به سوی صداها خیز
برمی‌دارد، چونان پلنگ تیر خورده، صورتش لطافت زنانه‌اش
را به خشمی که به زهر کینه آمیخته است و تنش را از قواره
نازکانه، به ستبری سینه، استواری زانوان و پاها بدل می‌کند.

ابریشم: هی گرامی! بازم قصد تاراج دارند!

گویی تریده را دیده باشد، چهار سمت خاکستان را می‌تازد،
چند شبخ تریده، طبل کوبان و یکی تفنگ به دست نمایان
می‌شوند و با رفتاری وحشت‌آور خاکستان را می‌کوبند،
ابریشم سفت و بی‌ترس چشم می‌گرداند.

ابریشم: کور خوندین، بکش کنار!...! تفنگ جلوم می‌گیری؟!... خوبه!

[ابریشم به طرف تماشاچیان می‌رود]

... از این دلم می‌سوزه که، تفنگ را دادن دست کسی که
جرأتشو گرفتند، می‌دونین چه می‌خوام بهشون بگم؟ صبر
کنید.

دنبالشان می‌رود، زخمی‌تر و کینه‌دارتر، تریدها او را دوره
می‌کنند، تفنگدار اما جرأت نزدیک شدن به او را ندارند،
گویی بازی کودکانه‌ای است.

پدر سگ! مو عقد کرده سیاوشم، بی‌غیرت، اجیر ... برین

تریدها فرار می‌کنند، ابریشم پیروزمندانه، به طرف
تماشاچیان.

ابریشم: دیدین! ... دو پا داشتن و دو پا قرض کردن، د فرار

[رو به سوی تریده‌ها]

... بی‌غیرت‌ها، تفنگی که دل پشتش نباشه، باد هواسـت...
گراز سگ... گفتار.

[هلله‌کشان طرف فرنگیس که حالا با خنده، ابریشم را نگاه
می‌کند، می‌آید]
... جستن ... گریختن ...

فرنگیس: کجا آن حکیمان و دانندگان!؟

همان رنج بردار خوانندگان
کجا آنکه سودی سرش را به ابر!؟

کجا آنکه بودی شکارش هُزُبر
ابریشم: می‌دونم ... همه خاک دارند، بالین و خشت؟ ...

فرنگیس: ... خُک آنکه جُز تخم نیکی نُکشت

ز خاکیم و باید شدن سوی خاک

ابریشم: همه جای ترس است و تیمار و باک؟! ... نه! ... تو دیگه چرا؟!!

شهزاده گرامی! مو که چیزی ندارم از دست بدم، بی‌کسی و
تنهایی همه کس و کارم شده، چه باک! ... گویا شهزاده‌ها
بیمناک به دنیا می‌یان؟

بخندیم ... بخندین ... بخندین ... خدایا قحطی خنده است ...

فرنگیس: تو رفتی و گیتی بماند دراز

کجا آشکارا بدانش راز؟!!

ابریشم: [طلبکارانه و قلدر رو به تماشاچیان]

مو که دست و ردار نیستم، خواه‌ناخواه، انتظار یه جایی سر
می‌آد، یا سیاوش ...

یا هر چه پیش بیاد

[به طرف دوچرخه می‌رود، از خورجین ورقه‌ای را بیرون

می‌آورد به تماشاچیان نشان می‌دهد]

بخونم؟ ... ایمیله ... ما هم در جستجوی سیاوش گرامی
هستیم ...

هی ... هیچ رازی پنهون نمی‌مونه ... دنیا یه وجبه.

جریره با فانوس از پشت دار قالی و از کنار تل می‌آید،
فرنگیس در اندوه شیرین لباس سیاوش در خود فرو می‌رود،
جریره فانوس را بر گوری می‌گذارد که فرنگیس چندی بر
سر آن سوگینه می‌خواند.

ابریشم: کجایی عزیزم؟ ... هان، جریره، آمدی! خوبی جانم؟ ... فرنگیس
بانو می‌گه کجا آن حکیمان و ...

جریره: ... چو زان نامداران جهان شد تهی

تو تاج فزونی چرا بر نهی؟!؟

ابریشم: این هم می‌دونم ... بدانگه که اندر جهان داد بود

... کز ایشان جهان یکسر آباد بود ...

قبول دارم ... اما صدا، صدا می‌یاره، یک دست بز، یک
دست جوابتو میده ... جلوشون ایستادم، هر چه از دهنم در
اومد، گفتم، گفتن: ما نیستیم!! ... پس کیه؟ دلم خونه ... چقدر
باید چشم به راه بمونم.

[جریره او را نوازش می‌کند، اما ابریشم یکباره، غرنده و
توفنده رو به حاضران]

... کسی نیست بگه سیاوشم کجان؟! ... فرنگیس تو چه
کردی؟

فرنگیس: به خون سیاوش گذشتم به کین

به آوردن شه ز توران زمین

ما پیمان را از مردان سرزمین تو آموختیم ... می‌بینی؟ ...
مرگ بازی کودکانه‌ای است، هنگامی که بار امانتی بزرگ در
اشکم دارم

ابریشم نرم شده، آرام گرفته، با خط لبخندی روی لبانش
دستی به شکم فرنگیس می‌کشد با خطی که فرنگیس
آبستنی‌اش را از سیاوش دارد.

ابریشم: ازش بار به اشکم داری؟ ... آموتی‌اش تو اشکمه؟ .. خوبه
گرامی؟ یه چیزی از کنار دلت حرف می‌زنه؟ ... دلت هُری
می‌ریزه؟ ... تکون می‌خوره؟ ... هی ... گرامی بانو! ... پرهیز
نکن ... پرواز کن ...

جریره ساکت به بازی آن دو نگاه می‌کند، نم اشکش را با پَر
روسریش پاک می‌کند.

چرا ساکتی جریره؟ ...

جریره: به بازیگری مانند این چرخ مست

که بازی در آرد به هفتاد دست

زمانی به باد و زمانی به میخ

زمانی به خنجر، زمانی به تیغ

من نه شهزاده‌ام که بیمناک زاده شدم، نه بارگاه‌نشین شاهی

جایم بود ... ناخواسته در کنار سیاوخشم کاشته شدم، اکنون و

هم اینک، دلخواه و گرامی، به سوگش، زلفان به مقراض

اندوه او بریدم ... اما تیغ حرص توس سپهسالار و کینه

افراسیابی دلخون دو گوهرم کرد که تا جهان باقی است دو

نام کم دارد... بگویم؟

ابریشم: نه ... نه ... می‌دونم چه درد کشیدی!

[از جریره جدا می‌شود، به طرف تماشاچیان می‌آید]

جریره است، زن اول سیاوش، مادر فرود، دختر پیران ویسه، از

گلشهر. سیاوش زنده بود که فرود رو به دنیا آورد، اما فرود

هرگز روی پدر ندید

[چونان شاهنامه‌خوانی زبردست و چیره در کار]

همان مادرِ کودکِ ارجمند

جریره سر بانوان بلند

بفرمود یکسر به فرمان‌بران

زدن دست آن خرد بر زعفران

نهادند بر پُشت این نامه بر

که پیش سیاوش خودکامه بر

جریره زنی بود مام فرود

ز بهر سیاوش، دلش پُر زدود - ... همینه!

[تندی بر می‌گردد جریره را می‌بوسد]

می‌دونم جانم، فروده که زاییدی سیاوشی نبود تا تو صورتت

بخنده آخرش چی جانم؟

جریره: به زاد و به سختی و ناکام زیست

بدان زیستن بر نباید گریست

ابریشم: گفتم گریست؟! ... نه جانم، مو مجال گریه کردن ندارم ...
چرا گریه؟

به شیون ما شادمانی می‌کنند

[درگوشی و با تأکید]

می‌گم فرنگیس بانو تمومش می‌کنه؟

جریه: می‌مانیم تا فرنگیس بانو، بار اشکمش به بار بنشیند... تو؟

ابریشم: مو؟! ... می‌مونم تو خاکستون

[فرنگیس، سپس جریه می‌روند]

می‌رین نه؟ ... به شادی ... یادم می‌مونه:

بدانگه که اندر جهان داد بود

کز ایشان جهان یکسر آباد بود

[در گوشه‌ای می‌نشیند، فکری او را می‌رباید]

نه، حکمتی تو این بیت ابوالقاسمی هست:

کنون باورم شد که او این بگفت

که گردون گردان چه دارد نهفت!

[به سمت دار قالی می‌رود، بیت ابوالقاسم ذهنش ربوده است،

نگاهی به لباس سیاوش می‌کند. می‌خواهد آستین لباس را

چونان دست سیاوش بگیرد و حضورش را حس کند و

خصوصی‌ترین حس پنهانش را به او بگوید، با همین اسباب

و ابزاری که دارد، حضور سیاوش را در وجودش می‌برد و

برای ماندنش کمی، حتی به اندازه سلامی و احوال‌پرسی

حسش می‌کند]

مگه خیال بارون، ترو به زمین برگردونه، و گرنه دستی که به

آستین مرگ رفت، دیگه رفته.

[ترس از خیال مرگ سیاوش آرام آرام، ناخواسته در وجودش

جای می‌گیرد، لباس را در آغوش می‌گیرد، حالا می‌خواهد

حضور او را این بار با تمام اندامش به درون سینه‌اش ببرد،

معاشقه‌ای که نمی‌خواهد، لحظه‌ای از جنس زنانه‌اش را

تحمیل کند، کولی‌وار، بی‌اندیشه‌ای از قبل لباس را به خود

و خود را به لباس خلعتی می‌دهد و از درون قبول می‌کند،

دلخواسته که همین اندازه بس است، تا سیاوش حرف‌های

مانده در ذهنش را شنیده باشد]

عزیزم! ... می‌خوام تو این ابرستون دلگرفته، ترو بارون نبامم.
[یک مرتبه از جا کنده می‌شود، صدایی را حس می‌کند که
جوایش را داده است]

صدام کردی؟ ... صدام کن!

[صدای رعد او را از خیال سیاوش می‌کند، اما تردید نبودن او
برایش ناگوار شده است]

آسمون خاکستون رو می‌بینی؟! ابرستون سیاهی شده... بازم
... قصد تاراج دارند

[دلخور از این همه ابر]

ووی!! چه ابرستونی! طاقتم سر رفت! ... نکنه مو اینجا، تو
اونجا

[خنده‌اش می‌گیرد]

کجا!!... هان! گفته بودم، زیاد هم از هم فاصله نداریم ...
چهار بند نی ... چشم به راهت می‌مونم

[گویی کسی را مشخصاً مخاطب قرار می‌دهد]

خیالتون راحت، آدم از دست دادم ... نه ... نه ... رفته با
قاصدک‌ها می‌آد همین جا ... می‌مونم

[لحظاتی تماشاچیان را نگاه می‌کند، دلش می‌خواهد پاسخی
از میان مردم دریافت کند، دنبال کسی در تماشاچیان
می‌گردد که او را در این انتظار کشدار یا انتظار شریف که
ابریستان کدر و غمگینش کرده است، هم‌نوا و هم‌دل شود،
دستی برایش تکان دهد، دلی بلرزاند یا ... چشمی بچرخاند
... اما قبول می‌کند، فاصله بین خود و تماشاچیان را باید به
گونه‌ای بشکند]

میون شما، بُرنایی نیست، تقاصِ دلمو بگیره؟! چقدر به شوق
دیدارش مژه به خاک بسابم.

[حالا به یک باره، نمایشگر، بیت ابوالقاسم حکیم را بازی
می‌کند، حماسه‌ای را به نمایش می‌گذارد، خوش رفتار،
چونان رجزخوانی قبل از جنگ و به اندام زنانه‌اش فرمان
می‌دهد]

به شبگیر چون برآمد آفتاب

سر جنگجویان برآید ز خواب

این ابر بی حکمت نیست، شگون نداره، دلُم بی تابه، قصد تاراج دارن.

[به سراغ شیر سنگی می‌رود، به صورتش نگاه می‌کند، رخ برابر رخ]

ساکتی!؟

[یکباره سر شیر را از تنش جدا می‌کند، گورستان را جولان می‌دهد و دمی وا نمی‌ماند]

ورخیز و آسمون رو سیل کن! ... تا حالا خاکستون رو اینطور ندیده بودُم، بغض کرده و سیاه ...

[صدایی او را می‌کند]

صدام کردی؟ ... صدام کردی؟

[خسته و شکسته سر شیر را برتن شیر می‌گذارد، خیط شده از خیالش]

صدایی نیست، کسی هم نیست!

[می‌دود به طرف تل، آسمان را نشان می‌دهد]

اون ابر دیرگاهی است، دل از آسمون بر نمی‌کنه، نه می‌باره، نه سفید می‌شه ... اما فرق داره، خیر نبینی ابر، هر چه هست، از این ابره که به سینه آسمون سنجاق شده، نگاش کن، نگاش کن

[نگاهش به بانوی درخت می‌افتد، به طرف درخت خیز بر می‌دارد، به آغوشش می‌کشد]

بانو ... بانو ... می‌بینی؟! ... نمی‌ذاره آفتاب بتابه، تا تو سایه کنی، تا باورم بشه، هستی ... هستم ... آخه عزیزم، مگه زندگی چیه؟ درختستانی از عشق، چادری در دشت. رختخوابی زیر ستاره بارون آسمون، عدالتی دلخواسته ... هی ... هی ... مگه می‌ذارن! ... کشتن و غارت، آسمون رو سیاه کرده ... نمی‌ذارن عاشق شد... تاوونشو رو می‌دم، دادُم از این پس هم...

[ابر می‌غرد]

خیر نبینی ابر! بکوب ... بکوب ... یا تو آروم می‌گیری یا مو قیام می‌کنم

[فرنگیس می‌آید]

می‌بینی چه می‌کنه گرامی؟!
 فرنگیس: شاید سوخته‌دلی نفرین کرده باشد، هان؟ چه می‌گویی بانوی
 اندوه شریف؟

[دلخور و بر خورده]

ابریشم: دستت درد نکنه، اومدی همینه بگی، بسوزونیم؟! تو دیگه
 چرا!!؟

این همه سال زار زدم، فریاد کشیدم، سینه به آسمون دادم ...
 رو خاکستون بیداد و نامرادی

[قهر کرده، بانوی درخت را به شهادت می‌گیرد]

بانو ... بانو ... تو دیدی، دیدی ... بگو ... بگو ... اول صدام
 کردن، بعد تو پیدن، تفنگ رو، رو سینه‌ام گرفتن ... اگه
 دستشون بهم می‌خورد ... تف ... داد از این بیدادا! ... نکنه به
 بیداد انس گرفتیم؟! بیدادگرا ...

فرنگیس: ... رهایتان نمی‌کنند ... رهایش نمی‌کنند ... ترا هم!
 [ترسیده، اما نمی‌خواهد حس قوی ماندن در انتظار سیاوش
 را نمایان کند]

ابریشم: ووی ... چته فرنگیس! ... چرا تو دلمه خالی می‌کنی؟
 [جریره می‌آید، ابریشم با دیدن جریره، فرنگیس را رها
 می‌کند، گله‌مند به جریره می‌رسد]

ابریشم: خوب شد اومدی - می‌بینی چه می‌گه؟ ... رهایتان ...
 جریره: ... آری چونان بخت من و فرود سیاوش، یادت هست سرآغاز
 قصه فرود؟ بیت اندوه ابوالقاسمی؟
 چو این داستان سراسر بشنوی

ببینی سرمایه بدخوی

ابریشم: بله یادم هست: چنین است خود گردش روزگار! ای جریره! تو
 در کلات وفاداری سیاوش موندی، مو در خاکستون انتظار ...
 بگو جانم، شاید آروم بگیرم ... موندی تو کلات بی‌سیاوش؟

جریره: در کلات بی‌سیاوش، با سیاوش‌زاد، فرود، اندوه بی او را، بهر
 کردیم تا ... راز سپهر را به کینه دل شکافت...

ابریشم: کی؟ سپهسالار توس ... نه؟

جریره: آری ... آسمان کلات خون گریست، چونان چشم من که بی‌سیاوش دم به دم نم خون داشت.

ابریشم: حالا چی جانم؟

جریره: به حرمت سیاوخش، خود را، فرود را، کنیزکان را و همه را، در خون فرود جوان بهر کردیم به یکسان ... اما تو گرامی؟

ابریشم: [وامانده از اندوه جریره]

نمی‌دونم ... گفتمی راز سپهر؟ نه عزیزم، بیا پایین، پایین‌تر، همین جا ... تو خاکستون خودم! تو در کلات، غریب بودی، مو تو خاک خودم غریبم، غریب ... سهم تو از بیداد بهر مو از فریاد ... گویا جهان را به داد بهر کردند بگم؟ دلم سیر شد، زین سرای سپنج ... خدایا مرا زود برهان ز رنج؟!

جریره: دلگیر مباش، راز جهان را نه تو دانی و نه من، اما از این سیه جامه آسمان، دلم گواه خوش نمی‌دهد، از خاکشان هم نمی‌گذرند، به بادشان می‌دهند، تا هر نشانی را از آن نشان‌داران، بی‌نشان کنند ... زمانی به میغ ... زمانی به تیغ

ابریشم: راست می‌گی؟! ... حالام که هم ابره و رعد ... هم تیر و تیغ!!

جریره: می‌دانی که خاک گواه من است، می‌دانم که گناه تو دانستن راز هفت تنان است ... از پس سیاوخش سیاه اسب تا ... فرود جریره سیاه بخت ... تا ... ای گرامی بانو! ... فرود با عشق زاده شد و با مهر، از کینه توس سپهسالار کشته شد. من کشته کشته بسیار دیدم ... تو گمشده‌ای ...

[ابریشم از این پاسخ می‌خواهد بگریزد، سراغ فرنگیس را

می‌گیرد]

ابریشم: فرنگیس ... هان ... اونجایی؟ ... خب تو هم چیزی بگو ... آسمون شهریوری رو شب یلدا گرفته ...

فرنگیس: تاب می‌آوریم تا کنایه ابوالقاسم حکیم را در سوگرانی فرود جریره زمزمه کنیم ... تو بانو؟

ابریشم: مو؟ از سوگ و نکه و ناله، خوشم نمی‌آد ... آخه عشق برای مو، داد دله ... به خدا اگه حرمت سیاوش و قدر دلم نبود، تا حالا غارتیای هرزه دل چند تا بچه هم تو دومنم نهاده بودن

آخه بیداد عشق ندیدم که دامن به زهر اجنبی آلوده کنم،
بمیرم جریره تو؟

جریره: بیداد عشق را که بی‌سیاوخش، بر دل‌مان زخم انداخته بود، جز
خون چه باید می‌بود؟ توس با خون و کینه پادشاهی پیمان
بسته بود ... سر بسته بگویم؛ گویا جهان را به گریه بهر
کرده‌اند، نیمی بهره ما ... نیمی از ...

ابریشم: مو؟! ... نه ... گریه نه ... مو مجال گریه ندارم ... باشه،
می‌مونم تا کنایه ابوالقاسم ... اما بهر مو گریه مباد!
اگر خود نزادی خردمند مرد

ندیدی ز گیتی چنین سرد و گرم
بباید به کوری و ناکام زیست

بر این زندگی بر بیاید گریست!
ووی ... بازم گریست ... نکنه جهان رو به گریه بهر کردند!؟
... نه ... گریه نه ... صدا بود؟ فرنگیس تو بودی؟ ... جریره ...
به خدا شُفتُم. فرود! سیاوش ... باید کسی باشه، چیزی گفت.
بارون ... بارون ... بارون ... توئی عزیزم.

جریره: ناله مکن، خود را مباد ...؟

ابریشم: بارون.

فرنگیس: پروا مکن ... پرواز کن.

ابریشم: بارون.

فرنگیس: سیاوخش گرانمایه.

ابریشم: بارون

جریره: سیاوخش سیاه اسب.

ابریشم: هولم نکنین ... می‌گم! ... یعنی دارم می‌گم ... بارون! ... دلُم
شور می‌زنه، ابرستون.

[فرنگیس و جریره جلو می‌آیند]

جلو نیابین ... چون سیاوش جلو نیابین ... خودم می‌دونم چه
بگم

[به طرف شیر سنگی می‌دود، کلاه سیاوش را از گرده شیر
بیرون می‌آورد نمایش می‌دهد، چونان که دلش می‌خواهد]

کلاه سیاوش دادگر رو بر سر نهادی، بر هیبت داد، داد زدی
... فرنگیس ... جریره ...

[به طرف تماشاچیان می‌آید، می‌خواهد چیزی بگوید، گریه
مجالش نمی‌دهد]

سیلم نکنین ... حالا گریه می‌کنم ...
[کمی به اندازه‌ای که نیم اشکی چشمانش را خیس کرده
باشد]

خواهران اندوه بامدادی ... قبیله‌مونو به گریه بهر کردند ...
گریختیم با دو پای تاول بسته، اونقدر اومدم... که نفهمیدم
کجا اومدم ... دیگه چه فرقی داره... شما بگین، کجای
خواستتم ناپسند روزگار بود؟... دل که فتوای عاشقی داد، اینم
از آسمون شهریوری و این همه ابر، خوب منم سهمی دارم از
این گردون گردان ... می‌مونم ...

[اینک در این احوال خوش چو نان شاهنامه‌خوانی چیره در
کار گویی ابیات شاهنامه زبان حال اوست، آموخته و بازیگر
به سوی حاضران می‌آید پر آتش و گرم]

آیا آزمون را نهاده دو چشم

گهی شادمان و گهی پُر ز خشم

شگفت اندر، این گنبد تیز رو

همی دل پُر از رنج نو

یکی را همه ساله با درد و رنج

شده تنگ دل در سرای سپنج

یکی را همه نوش است و قند

تن‌آسانی و ناز و بخت بلند

یکی را همه رفتن اندر نهیب

گهی بر فراز و گهی در نشیب

[به فرنگیس و جریره]

گفتم، اما از گلایه و نک و ناله خوشش نمی‌آد ... ساکنم ...
بگین.

جریره: [چونان ابریشم بازی می‌کند، اما بر گورها]

چنین پروازند همی روزگار

فزون آمد از رنگِ گل، رنج خار
وگر بگذری اینهمه بدتری است

ابریشم: بازم گریست؟! ... شما یه حرف بی‌گریست ندارین! ... اُرم
دلخورنشین اگه گره خوردی به راز سپهر، باید رو سینه
عزیزت، خنجری به سینه‌ات بزنی.

جریره: زدم، ولی هنوز هم می‌گویم:
نیاییم بر چرخ گردنده راه

نه بر کار داد ار خورشید و ماه
چنین است رسم سرای سپنج

بدان کوش تا دور مانی ز رنج
جهان را چنین است، آیین و سان

بگردد همی زان بدین، زین بدان
ابریشم: پس هیچ ... در بست دادیم به جهان را چنین است، آیین و
سان!! ... پس مو؟!
[نرمه باد می‌آید، از سمت تل، برگ‌های بانوی درخت را
می‌چیناند ...]

نرمه باد داره می‌وزه ... عزیزم، از سمت نسیم بیا ... با بوی
ریحون و ریواس ... به رنگ گندم‌زار بعد از ظهری ... با دو
بیت بی‌گریه ... آخه کجای دلّم از تو حیرونه که این همه آوار
آوار ... و بیرونم؟! پس عشق معطل چه مونده؟ که تو صدا
کنی؟ خب صدا کن.

[نرم باد ... تندتر می‌شود، از لای برگ‌ها درخت می‌گذرد]

جریره: شاید سواری باشد ...

فرنگیس: چهار نعل اسبی که چشم به راه موندیم ...

جریره: دلت را به خاکستان بسپار ...

فرنگیس: صدای چهار ساق نعل نقره‌گون ... سواری ... چرا آرام
گرفتی؟! ... خودت را به خاکستان بسپار ... صدای چهار نعل

...

[ابریشم خاکستان را می‌تازد، چونان اسبی خوش رکاب]

ابریشم: گرومب ... گرومب ... هی ... هی ... نه ... صدایی نیست ...
کسی هم نیست، باد هم نیست!! ... خوبه؟ همینه
می‌خواستین!؟

فرنگیس: پس آنهمه سوار، رشید قامتانی از جنس سبزترین درخت!؟
پس هیچ!؟ ... کاری بکن ... اگر بار ایشکمم به بار نشیند!؟
جریره: آه ... فرنگیس می‌خواهم گریه کنم

هر دو دل به گریه می‌دهند، ابریشم پرخاشگر، سیلی به
خاک می‌زند، سپس چونان اسب چموش که هیچ چیز و هیچ
کس رامش نمی‌کند، خاکستان را می‌تازد.

ابریشم: گریه نه ... گریه نه ... ای خاک با توام! ... سوار سوار روی
سینه‌ات قیقاچ می‌رفتند، باد و توفونم جلو دارشون نبود ... گریه
نه، نمی‌خوام خیال شاه مرد بختم را رها کنم ... اولین کشته،
این جا بودم ... پا کوبیدم

[پا می‌کوبد، حالا، چونان زنانی که بر کشته‌های عزیزشان بر
خاک بی‌وفایی می‌رقصند و سینه به نفرین می‌درانند،
صورتش از حالت زنانه خالی می‌شود، اسبی شکسته پا یا
مادیانی گردن بریده خاکستان را دور می‌زند، با هر شماره از
مردگان از درون جیغ می‌کشد فرنگیس و جریره، در تعزیت
ابریشم به سوگ ناله‌ها حنجره می‌خراشد]

اولی ... ووی ... دومی ... ووی ... سومی ... ووی ... چهارمی
... ووی ... ووی ...

صحنه‌آرایان با ساز سوگینه‌نواز، مراسم سوگواری را در بالای
تل اجرا می‌کنند، مردمان گذرنده اهل درد کاه بر خاکستان و
بر سر و اندام ابریشم می‌ریزند، بی‌هنگام و ناخواسته
فرنگیس از جا بلند می‌شود.

فرنگیس: میان را به زنار خونین بیست

[به گفتار فرنگیس ابریشم چنین می‌کند]

فکند آتش اندر سرای نشست

گلستانش بر کند و سروان بسوخت

یکبارگی چشم شادی بدوخت

ابریشم به طرف تل می‌رود، دار قالی را بازخمه‌های چنگک
می‌زند و ناله می‌کند، صحنه‌آرایان، پارچه تور ابرنمای سفید
و آبی را از بالایی به سوی خاکستان می‌تکانند.

ابریشم: که زبید کزین غم بنالد پلنگ

ز دریا خروشان برآید نهنگ

[چندین بار این بیت را می‌خواند تا ته صدایش به نوحه و

سوگواری برسد، سپس چونان پلنگی زخم خورده ابرستان را

نشان می‌رود]

برین ... برین ... رد شین خیرندیده‌ها ... از پا نمی‌نشینم نور ...

آفتاب

[از تل زود به طرف شیرسنگی خشمگین می‌آید]

یاور روزان و شبان تنهایییم، یال خشمگینت رو در باد رها کن.

هان عزیزم. نمیری، صداتو رها کن. رها کن چته؟! نکنه

نعره‌هات تو غار حنجره‌ات ماسیده؟ خاکم به سر، کاری بکن.

صداتو رها کن. تا موهامو به مقراض نامرادی نُبرم. مو که

برای خواستنتم هزار دهن خنده دارم، گریه نه ... گریه نه ... به

مرگ گرفتنتم تا به تب رها شم!! گریه نه. ایرج رو کشتن تا

سهراب زاده بشه. سهرابو پهلو شکافتن ... تا ... سیاوش ...

گریه نه ... این همه قلب که ایستاده یه قلب باید و تیک ...

تاپ ... تیک ... تاپ

[خسته نوید تماشاچیان را نگاه می‌کند. گریه و خنده

مجالش نمی‌دهد]

حتماً می‌گین. این زن خُل شده. دیوونه است ... به جون

عشق، اگر از جاتون تکون بخورین، ... فریاد می‌زنم ... رفتند

و تنهام گذاشتند! جا زدن! ... نشستین دارین منو سیل

می‌کنید، تا بگم چه بر سرم آوردن؟! بشینید.

[از دهان شیر سنگی روزنامه - طومار بیرون می‌آورد،

روبروی تماشاچیان به آنها نشان می‌دهد]

رفتم، همه جا پی‌جور شدُم، اینجا ... اونجا. چی می‌دونم ...

اینقدر نامه نوشتَم. تو روزنامه. هفته‌نامه. ماه‌نامه. سالنامه ...

گفتن صبح می‌آد ... شب هم نیومد ... دو شب و دو صبح هم

نیومد ... اصلاً نیومد! عریضه‌ای بالا بلند نوشتَم: اگر بیوه

سیاوشم بگین تا مثل جریره، تکلیفمو با خودم روشن کنم ...

یا مثل فرنگیس ... امونتیشو بُدم.

[می‌خندد] به کی؟! مو که تو اشکم ... نه نوشتم.

[فریاد می‌زند]

رستمی نیست! هست؟ رستمی هست؟! ... اصلاً نوشتم به کی ... سر بسته نوشتم؛ کور خوندین. می‌مونم چشم برآش ... شما هم پا به پای مو. باید بشینید تا بیاد ... صبح ... شب و دم غروب ... امسال ... چه می‌دونم.

[گریه می‌کند. می‌خندد. وامانده برابر مردم]

بیخشید که از درد، خنده و گریه از یادم رفت ... حتماً می‌گین بازم گریه ... ناله ... زَنم نه؟! گردش اندامی ... سرمه چشمی، طراز ابرویی ... خمار مژگانی!! ... شما در این نمایش می‌بینید ... مُو دارم درد می‌کشم ... دردی که تو رسم مو ... شما ... شرم گفتنش ... دهنمو بسته، دلمو خسته ... می‌فهمین؟
بفهمین.

[در پی جریره. می‌گردد. صدایش می‌کند. جریره می‌آید]

جریره جانم ... دوست دارم. سرنوشت ترو. از زار بزَنم ... بعد از کشتن فرود جوان ... بگم؟

جریره:

نه این تنها رازی است که از آن من است و هیچ کس را از این ستم که بر من روا داشتند بهره‌ای نیست. این گاه و جاه من است که با این درد مونس باشم ... تو مونس درد خود باش.

ابریشم: خواستم بگم شریک دردتُم ... فرنگیس ... فرنگیس

فرنگیس می‌آید. آنچه که جریره می‌خواست از دردش بگوید فرنگیس فریاد می‌کشد، ابریشم نمایش می‌دهد. صحنه‌آرایان و مردم اهل درد نیز.

فرنگیس: پرستندگان بر سر دز شدند

همی خویستن بر زمین برزدند

[مردمان گذرنده اهل درد. گیسوان بافته زنان از بالای تل بر

خاکستان فرو می‌ریزد]

یکی آتشی خود جریره فروخت

همه گنجها را به آتش بسوخت

یکی تیغ برگرفت زان پس به دست

دو رخ را به روی پسر بر نهاد

شکم بر درید از برش جان بداد

ابریشم: جریره! عزیزم تو داشتی که بسوزونی. مو چی؟ هیچ ندارم نه کلات. نه اسب‌های تازی. نه کنیزکان ... نه ... فرود ... تازه یه پیکان ... قراضه داشتیم که فروختم ... اداره هم که دیگه نمی‌رم ... نه خونه‌ای. نه کسی ... نه هیچ. پریروز آمدی. هر چه از دهننت آمد گفتمی ... دیروزم ... نه داریم حرف می‌زنیم ... مو از چک و ... و یک زنا گریختم. آدمم تو این خاکستون ... اصلاً تو چی کار داری تو زندگی مو دخالت می‌کنی؟! ... دعوا نداریم! مو. تا حالا. تو زندگی تو حرفی زدم؟ دخالتی کردم؟ هرکی، هر چی دلش خواست، پشت سرت گفت. بد یا خوب کاری نداریم ... مو روبروت می‌گم ... وقتی پدرت پیران سیاوش رو برد تا فرنگیس رو برایش از افراسیاب شاه خواستگاری بکنه. نگفتی: سیاوش عزیزم این دیگه چه بازیه سرم در آوردی! هوو چرا سرم آوردی!؟

جریره: ما به ستاره سیاوش گره خورده بودیم. راز سپهر، پیشانی نوشت!

ابریشم: نه جانم ... بگو: راز مصلحت پدرت پیران ... از ترس نانجیبی افراسیاب عموت.. اما دردمو. نه به ستاره نه به راز سپهر گره خورده! درد مو از زمینه. با دست آدم ... نه. سیاوش تو تو جنگ بود؟

جریره: جنگ هم بر تقدیر آسمانی بر پیشانی نوشت سیاوش، نوشته شده بود.

ابریشم: خرم نه، حالیم نیست؟ ... حقت بود که هر کسی هزار تا حرف پشت سرت بزنه ... از ابوالقاسم حکیم بگیر تا برسه به امروز ... مو روبروت می‌گم ... باید جلوی لشکر توس می‌ایستادی ... مگه پسرت فرود نایستاد تا کشته شد! ... اونا به کشتنت بهتر بود، یا هم خودتو، هم کنیزکان تو، هم فرود رو به کشتن بدی!؟

جریره: اگر وارد کلات می‌شدند، غارتمان می‌کردند، هم کنیزکان را، هم گنج خانه را..

ابریشم: راستی؟! ... پس باز هم ...

جریره: از تو هم نمی‌گذرند، البته به گونه‌ای که پسند هیچ زن پارسایی نیست.

[از پُرشالاش خنجری بیرون می‌آورد و به ابریشم می‌دهد]

پیش از آنکه دامنت را آلوده کنند، خنجری بر دامن پاکت به یادگار بگذار ... زمانی به میخ ... زمانی به تیغ!

ابریشم: [خنجر را می‌گیرد]

اگر در مونده شدُم ... دستم لرزید. خواستم خنجر رو به قلب کینه یا قلب خودُم ... جریره! ... تو که غریبه نیستی عزیزم ... با لاشه بی‌قلب مو هم ... یعنی؟!

جریره: آهوی خرامان ساق گندمی را می‌کشند، تا لاشه‌اش را به سیخ برکشند! هی گرامی! دندان بی‌رحمی تیز است. چه فرق دارد، آهوی دو پا ... یا ...

آرام آرام از خاکستان دور می‌شود. ابریشم وهم تنهایی و

حرفهای جریره او را ترسانده است.

ابریشم: آهوی دو پا یعنی مو؟! دو چشم سرمه کشیده شهلا یعنی مو؟! ز سر تا به پایش به کردار عاج!

بر رخ چون بهشت و به بالا چو ساج ... یعنی مو؟!

بران سفت سمینش، مشکین کمند

سرش گشته چون حلقه پایبند ... یعنی مو؟!

رخانش چو گلنار و لب ناردان

ز سیمین برش رسته دو ناردان ... یعنی!

همین جا ... روبروی اسباب به جا مونده سیاوش ... روی

همین گورها؟! ... زبردن باز شیر سنگی؟! [جیغ می‌کشد] ...

هی... چه می‌کنی بازی شاه و سپاه پیاده...

[تند تند چمدان کیف اسناد را بر می‌دارد، نمی‌داند کجا

پنهانش کند]

ابوالقاسم حکیم هم تا جنگی در نگیرد رستم رو از بستر

مستی، هوشیار گُری به دستش نمی‌دهد ... یعنی هیچ؟!

جنگی نیست؟ رستمی هم نیست؟! جهان پهلوانی؟! پس مو چی؟ ...

[به طرف تماشاچیان می‌دود]

تهمتنان، روی تن مو، بازی شاه و وزیر می‌کنند! اگر نترسم شجاعت نیست، از این بترسیم!! ... پس یکی نیست در گوش رستم دستانی، یل زابلستانی بخونه: زمین گر گشاده کند راز خویش

نماید سرانجام و آغاز خویش

کنارش پر از تاجداران بود

برش پر ز خون سواران بود؟!

می‌ترسم ... می‌ترسم ... به خدا هیچ جای تنم سالم نیست تا بگم زخم ... با دو بافته گیسو ... دو سینه شیر نداده ... تنها دلّم ... پاکه ... اونم کپه خون ... جریره ... جریره

[به بالای تل می‌رود]

جریره! چون فرود آگه از دم منزل فرنگیس رد شدی بگو یه تک پا بیاد کارش دارم.

[برمی‌گردد. سرگردان - گویی هیچ جای خاکستان برایش

امنیت ندارد]

این بیت ابوالقاسم حکیم بد طوری چسبیده به مغزم...

کنون باورم شد که او این بگفت

که گردون گردان چه دارد نهفت؟!

[کیف اسناد را بر می‌دارد، در گرده شیر سنگی پنهانش

می‌کند روزنامه‌ای را در می‌آورد]

دنبال حرفهام می‌گردم.. آخه با اقدس، خواهر ابرام رفتیم دفتر روزنامه، اونا پرسیدن، مونم از سیر تا پیاز رو گفتیم ... بعد از اقدس پرسیدم ... چاپ شد؟ گفت: متأسفانه جلوی انتشارشو گرفتن! اینقدر بدم می‌آد از این ژستش! ... حالا مو، فقط صفحه تسلیت‌ها، شاگرد اولیها و اوقات شرعی رو می‌خونم ... بقیه صفحه‌ها شو.. فردا می‌نویسه ... با پوزش ... بدم می‌آد از این با پوزش!

[فرنگیس می‌آید] ووی امدی؟ روم سیاه، حالت خوبه؟ ویار داری
؟ یه کم گل بخور، آبیّه روی آتش ... بشین عزیزم. یه پیاله
آب برات بیارم.

[در حال رفتن - خنجر از پرشالش می‌افتد - فرنگیس می

بیند]

فرنگیس: می‌دانم نه خنجری کبود برای سینه سپیدت دارد، نه امانتی
در شکم.

ابریشم: وولا، از تو چه پنهون، تو فکرم که هفت تیری ... تفنگی ...
کلاشینکفی

فرنگیس: از فریاد و انتظار خسته شدی؟ زنان را به شال ترمه سربند
حریر زینت داده‌اند ... مردان را به دشنه و خنجر ... گرمی
عشق بس نسبت که خنجر را ... پنهانش کن.

ابریشم: شاید قصد ... چته گرمی؟ ماه آخرته نه؟ بی‌طاقتی می‌کنه؟ پا
می‌زنه؟ می‌خواد بیاد تو بغلت ... اسمش ... کیخسرو نهادهی نه؟
[فرنگیس می‌رود]

کیخسرو و سیاوش ...

[متوجه حضور تماشاچیان می‌شود.]

ووی خاک بر سرم - شما هنوز نشستین؟ ... بنازم به غیرتتون
خجالتم ... نکنه امدين نمايش سیاوش و فرنگیس یا
سوگواری جریره بر نعش فرود رو ببینید؟... حالا چه فرقی
دارد، فرنگیس داغ سیاوش رو به دل داشت ... جریره داغ
فرود و سیاوش ... موچی؟ هم داغ سیاوش ... هم فرود ...
هم خودم ... هم شما رو به دل دارم. راستی دلی هست که
داغ بی‌قراری گرمش نکرده باشه؟ ... نه گمونم! قبول دارین؟
اگر شما جای مو بودین چه می‌کردین؟ می‌رفتین تو حجله؟
خب اگر امد و گفت: سلام!

یا چشم به راه می‌مودین؟ تا کی؟ ای ... ستمکار که جواب
نمی‌ده، کار خودشو می‌کنه ... مو فرار کردم... دیگه این جا،
میون هفت گور، کسی دل خواستگاری ازم نداره.

[از چمدان چادر نمازی بیرون می‌آورد، به جای تمام زنانی

که برای او خواستگار پیدا کردند، بازی می‌کند]

ووی ... دیوونمُ کردی. نرگس خانوم ... مو چشم براش
می‌مونم.

نرگس خانوم: آخه تا کی ... تا پیر و کور بشی؟!
ثریا: زن برادرم مرده - تو زنده باشی، برادرم کارمند، ۴۲ ساله یه
خونه یه ماشین ... یه دل صاف. هر هفته‌ام می‌ره سر قبر
زنش فاتحه.

عصمت خانم: فردا خواستگار داری توپ توپ خنگه ... زرنگ
باش...

آرزو: خدا شانس بده ... امروز عصر پسر آقای اتابکی می‌آد دیدنت
یه کمی به خودت برس ... روژ لان کُم...

فرشته: برادر اقدس می‌آد اداره تیپ کن خره ... طلافروشه...

ملوک: حشمت آقا ... با مادرش ... چادر نماز سرکن ...

فرخنده: آقای میر یدالهی با خانمش فردا شب ...

شهلا: دایی عصمت خانم ... موی جوگندمی ... قد بلند ... تعمیرگاه.

شمسی: اکبر آقا ... سوپری ... چشمش ترو گرفته

نرگس خانوم: اینقدر بمون تا ...

ابریشم: بیا عزیزم ... دل نینوا مو بنواز ... یا پیدات می‌کنم... یا خودمو
گم و گور می‌کنم ...

کسی می‌آید با چشمان نرم، در گرمای دلُم؟! ... رو اسم تو
موندُم ... می‌آد؟

کسی می‌آید با گیسوانی به رنگ کاکل ذرت؟! ... می‌آد؟

کسی می‌آد؟ به سراغ مهربانی، با چهار ساق اسبی ...

می‌تازد؟! ... می‌آید؟ کسی می‌آید؟ با چشمانی به رنگ بلوط

تازه ...؟! می‌آد؟ سراغ احوال شریفیت ... خوبی عزیزم ... منزل

به منزل، در می‌کوبد. می‌آید؟ کسی می‌آید با شالی به رنگ

آبی رهایی؟! قدی به بلندترین؟! می‌آد؟ سراغ قلب مونه

می‌گیره از لونه تنم یا آشیون گورم ...؟! شما چی می‌گین؟

حرف‌های نرگس خانم؟ ثریا؟ عصمت؟ یا جریره و فرنگیس؟

یا ...

[به سراغ دوچرخه می‌آید. کیف اسناد و چمدان خالی را در
 خورجین می‌گذارد - برابر تماشاچیان می‌ایستد]
 ووی. آخرین بیت از یادُم رفت
 ز باد اندر آرد، دهدمان به دم
 همی داد خوانیم و پیدا ستم
 [صدای نوزاد - صدای مردان و زنان گذرنده اهل شادی]
 گفتم آخر نمایش - یکی ازُم عکس بگیره ... دوربین نداشتم
 ... کسی دوربین نداره؟...
 [آفتاب از لابه‌لای ابرستان می‌تابد]

پایان

۱۳۷۸

«برای هرگونه بهره هنری و ادبی از نویسنده اجازه بگیرید»

عین - میم

Abrisham Banou

=====

The play is the first person account of a woman named Abrisham Banou. Throughout her life, she has suffered a lot. Narrating her many concerns, Abrisham Banou longs for return of her beloved husband. Apart from her loneliness, she has to tolerate backbiting of ill-hearted people.

The writer elegantly links the story of a modern woman to Persian myths, especially the story of Siavash in the Persian epic book Shahnameh. The life of Sivash's widows Farangis and Jarireh has become full of anguish after his murderer. The author has been successful in creating an epical play.

انتشارات نمایش منتشر کرد:

- ۱- عروسک‌های هند (پژوهش)، نویسنده: هومن بابک.
- ۲- ماه‌پیشونی (نمایشنامه)، نویسنده: مرضیه محبوب.
- ۳- داستان لطیف (نمایشنامه)، نویسنده: ایرج طهماسب.
- ۴- بوکه بارانه و هوله بارانی (پژوهش)، نویسنده: پوپک عظیم‌پور.
- ۵- ددو جونور و قصه تلخ طلا (نمایشنامه)، نویسنده: بهروز غریب‌پور.
- ۶- پرواز پروانه فیال (مجموعه نوشتارها درباره تئاتر کودک و نوجوان)، به کوشش: منوچهر اکبرلو.
- ۷- پنج نمایشنامه کودک، نویسندگان: اردشیر صالح‌پور، چیستا یئربی، محمد برومند و محمدرضا یوسفی.
- ۸- نمایش در مریخ هشتم (مجموعه پژوهش‌های تئاتر دینی - ۱)، نویسندگان: رضا عباسی، امسان مقدسی، پیام فروتن، علی امیر ریامی، سعید قوامه افضلی، لیلا مسین زاده.
- ۹- وادی میرت (مجموعه پژوهش‌های تئاتر دینی - ۲)، نویسنده: مسن بی‌نلو.
- ۱۰- دست‌های سرخ و نازلی (نمایشنامه)، نویسندگان: سید مسین فدایی مسین و سعید شاپوری.
- ۱۱- رستگاری در شب دور، مهتاب بر زمین و عشق نام دیگر دوست (نمایشنامه)، نویسندگان: طلا معتضدی، مهدی ایوبی و میلاد اکبرنژاد.
- ۱۲- سه روز ابدی و دیده بیدار (نمایشنامه)، نویسندگان: محمد ابراهیمیان و سعید تشکری.
- ۱۳- زندگی شاید...! و عاشقانه تا هشت بشمار (نمایشنامه)، نویسندگان: نصرالله قادری و چیستا یئربی.